

قصه

قصه ای برای

تقویت اعتماد بنفس



روزی از روزها لاک پشت کوچکی بود به اسم لاکي. لاکي در جنگل بزرگي زندگي ميکرد. او مثل همه ي لاک پشت ها، لاک سنگين و بزرگي داشت نميگذاشت سريع حرکت کند. لاکي هميشه به حيوانات ديگر جنگل حسادت ميکرد و از اينکه نمي توانست با آنها بازی کند خيلي ناراحت بود. يک روز گرم تابستان، وقتی لاکي داشت قدم. ميزد يک دفعه ديد که مي تواند بپرد بدود و معلق بزند. او احساس کرد سبک و سبکتر مي شود.

او برگشت و پشت سرش را نگاه کرد و با تعجب ديد لاکش غيب شده. با احتياط به جلو پريد. بعد يک پرش بزرگتر و بعد هم. يک پرش بزرگتر....



لاک سنگینش ناپدید شده بود و لاکى تند و سریع شده بود. لاکى شروع به دویدن کرد. پروانه ها، پرنده ها و همه ی دوستان لاکى وقتی میدیدند که او لاک ندارد تعجب دهانشان باز می ماند. لاکى از اینکه به آرزویش رسیده بود خیلی خوشحال بود.

اما کمى که گذشت لاکى احساس کرد پشتش دارد می سوزد
 خودش گفت " باید چیزی پیدا کنم تا جلوى سوختنم را بگیرم، آهان فهمیدم
 میروم پیش گنجشک خیاط تا برایم لباسی بدوزد و جلوى سوختگی ام
 را بگیرد" بعد راه افتاد و همینطور که میرفت ه حیوانی که میدید به او سلام میکرد .



گنجشک خیاط مشغول کارش بود که لاکی را دید. او با تعجب از پشت عینکش به لاکی نگاه کرد چون تا حالا لاکپشت بدون لاک ندیده بود. گنجشک گفت "تو چه لاکپشت عجیب و غریبی هستی. اسمت چی است؟ چرا لاک نداری؟" لاکی گفت "اسم من لاکی است. لاکم را از دست داده ام اما خیلی خوشحالم. حالا لباسی میخواهم تا از من در مقابل نور خورشید محافظت کند" گنجشک گفت "حتما به تو کمک میکنم من بهترین خیاط این منطقه هستم و همه ی حیوانات از خیاطی من تعریف میکنند" لاکی خوشحال شد و اندازه هایش را به گنجشک گفت و رفت کمی بازی کند.



چند ساعت بعد لباس لاکی آماده بود. لاکی با خوشحالی آن را پوشید و جلوی آینه رفت و گفت "قشنگ شدم؟" گنجشک گفت "خیلی زیاده!" لاکی از گنجشک تشکر کرد و رفت. وقتی زیر درخت ها حرکت می کرد احساس میکرد خیلی سبک تر شده است. حتی سبکتر از یک پروانه! در راه به سمور و بچه هایش رسید. سمورها وقتی لاکی را با لباس گل گلی دیدند نتوانستند جلوی خنده شان را بگیرند.

لاکی کمی ناراحت شد اما به راهش ادامه داد. بعد به سنجاب رسید و به او گفت "حالتان چطور است؟ بچه هایتان خوب هستند؟" سنجاب نگاهی به لاکی انداخت و گفت "تو کی هستی؟ از اینجا برو من تو را نمیشناسم" لاکی گفت "من را نشناختید؟ من لاکی هستم همان لاک پشت بیچاره ای که همیشه لاکش روی پشتش بود" سنجاب کمی جلو آمد و گفت "چرا لانه ی به آن خوبی را از دست دادی؟ می توانستی هروقت دلت بخواهد ازش استفاده کنی. نه مثل من که باید سالی دو بار لانه بسازم. نمیدانی چقدر سخت است. صبح تا شب باید برگ جمع کنم تا لانه ام آماده ی شود و بتوانم برای زمستان آذوقه ذخیره کنم. حیف شد لانه ی به آن خوبی را از دست دادی"





لاکی به حرفهای سنجاب اهمیتی نداد و به راهش ادامه داد.
 جلوتر که رفت به برکه رسید. مادر بزرگ قورباغه روی یک برگ نیلوفر
 نشسته بود و استراحت میکرد. لاکی گفت "سلام مادر بزرگ"
 مادر بزرگ به لاکی نگاه کرد و دید موجودی عجیب با لباسی گل گلی
 روی سنگی نشسته. او را نشناخت و گفت "هر کسی هستی؟ سلام"
 لاکی گفت "من لاکپشت هستم فقط از دست آن لاک سنگین راحت شدم"
 مادر بزرگ تعجب کرد و گفت "با این سن زیادم تا حالا ندیده بودم
 لاکپشتی بدون لاک باشد و بدود"
 لاکی توجهی به حرفهای مادر بزرگ نکرد. روزها و هفته ها گذشت و تابستان
 تمام شد و پاییز آمد و هوا سرد شد.

به آمدن فصل سرما، لاکی یاد لانه ی قبلی اش افتاد و غمگین شد
او تصمیم گرفت به لانه ی یکی از دوستانش برود تا از سرما نجات پیدا
کند. او به لانه ی جوجه تیغی رفت. اما وقتی در زد جوجه تیغی با عصبانیت
بیرون آمد و گفت "چرا از خواب بیدارم کردی. برو به لاک خودت"
لاکی سراغ هر کدام از دوستان دیگرش هم که رفت همان جواب را شنید
"لاکپشت ها لاک دارند و نیازی به لانه ندارند"
لاکی مجبور شد شب را در دهانه ی غاری بگذراند. آن شب برف بارید
و لباس گل گلی لاکی نمی توانست او را گرم کند. لاکی باز هم یاد لاکش
افتاد و خیلی غمگین شد..





لاکی با خودش گفت "ای کاش هیچوقت آرزو نمیکردم لاکم را از دست بدهم
دلم میخواست دوباره مثل قبل لاک داشته باشم"
خوشبختانه لاکی تمام این اتفاقات را در خواب دیده بود
او یکدفعه از خواب پرید و خیلی خوشحال شد وقتی فهمید لاکش
سر جایش است.
لاکی یاد گرفت بجای شکایت کردن، قدر چیزهایی را که دارد بداند